اتاق مشاور
تپش
۳ | ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام‌جم
چهارشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۱۳

عشق کور



رازگشایی از قتل دختر جوان که قربانی سوءظن پسر مورد علاقه‌اش شده بود، خاطره یکی از قضات دادگستری تهران است که این هفته برای تپش روایت کرد

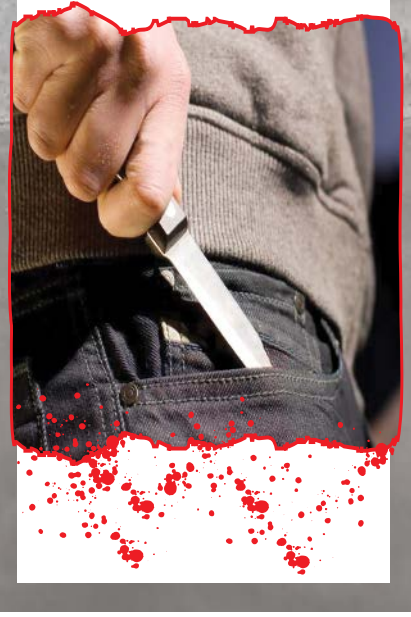
۲۳ اسفند سال ۹۰ روز کشیک قتل من بود، روز قبل به‌جای همکارم کشیک بودم. آن روز آرزو می‌کردم که قتلی رخ ندهد، تا هم انسان بی‌گناهی کشته نشده باشد هم من بتوانم به پرونده‌های عقب‌مانده در شعبه رسیدگی کنم. ساعت ۱۲ بود که تلفن کشیک قتل زنگ خورد، مردی از پشت تلفن خود را افسر کلانتری معرفی کرد. او از قتل دختر جوانی در شرق تهران خبر داد و مدعی شد پس از این‌که دختر جوان با ضربات چاقو مجروح شده، عابران او را به بیمارستان رسانده اما جانش را از دست داده است. سریع به سمت بیمارستان حرکت کردم و وقتی به آنجا رسیدم چند نفر را دیدم که مشغول گریه و زاری بودند، احتمال دادم آنها خانواده دختر جوان باشند. وقتی به‌همراه پزشک قانونی بر سر جنازه دختر ۱۹ ساله به نام مینا حاضر شدیم، پزشک جنایی علت مرگ را اصابت ضربات متعدد چاقو عنوان و مدعی شد سه ضربه به گردن و قلب باعث مرگ او شده‌است اما روی بدن مقتول ۴۶ ضربه چاقو وجود داشت که نشان از تنفر قاتل بود. بعد از معاینه جسد سراغ خانواده مقتول رفتیم اما پدر خانواده که در حال گریه و زاری بود نتوانست صحبت کند. در بین اقوام مقتول دختر جوانی از بستگان مقتول را دیدم که ساکت گوشه‌ای از حیاط بیمارستان ایستاده است، از افسر کلانتری خواستم تا او را برای تحقیقات اولیه نزد من بیاورد. دختر جوان وقتی فهمید بازپرس ویژه قتل هستم، به من گفت قاتل را می‌شناسم. قاتل مسعود دوست مینا است. از او خواستم بیشتر توضیح دهد که گفت: دختر خاله‌ام دو سالی می‌شد که با پسر جوانی به نام مسعود دوست بود. او امروز به محل کار مینا رفت و با هم درگیر شدند. در جریان این درگیری پسر جوان با ضربات چاقو او را به قتل رساند و از کارگاه خارج شد. سریع به کارگاه محل کار مقتول در همان حوالی رفتیم. گشت کلانتری مقابل آن ایستاده بود، مأمور پلیس نیز در داخل کارگاه ساخت بطری پلاستیکی ایستاده بود تا صحنه جنایت دست‌نخورده باقی بماند.

به‌محض این‌که وارد شدیم در کف کارگاه خون دختر جوان ریخته شده بود و آثار به‌هم‌ریختگی وجود داشت. صاحب کارگاه مدعی شد ساعتی قبل پسر جوانی وارد کارگاه شد و پس از درگیری و فحاشی به مینا، او را با ضربات چاقو مجروح و از آنجا فرار کرد.

با به‌دست آمدن سرنخ‌های اولیه و شناسایی هویت قاتل تیم ویژه‌ای از مأموران کلانتری و پلیس آگاهی را به محل زندگی پسر جوان فرستادم اما افسر قتل ساعتی بعد با من تماس گرفت و گفت هیچ اثری از مسعود و خانواده‌اش نیست، همسایه‌ها می‌گویند آنها سراسیمه ساعتی قبل خانه را خالی کرده و به محل نامعلومی رفته‌اند.

دستورات قضایی برای دستگیری پسر جوان را در همان محل صادر کردم و به خانه بازگشتم. ساعت ۹ شب شده و رسیدگی به صحنه جرم بیش از ۸ ساعت طول کشیده بود. با خودم فکر می‌کردم چرا باید دختر جوان قربانی چنین عشقی شود و قاتل چقدر از دست او عصبانی بوده که ۴۶ ضربه چاقو به او وارد کرده است. صبح روز بعد امیدوار بودم قاتل شناسایی و دستگیر شده باشد. وقتی پشت میز کارم نشستم افسر پرونده وارد شد و درخواست کرد دستورات ویژه و نیابت‌های قضایی را به چند استان که احتمال می‌دادیم مسعود و خانواده‌اش به آنجا فرار کرده‌اند، صادر کنم.

افسر پرونده به‌دنبال کشف سرنخی از مسعود به چند استان غربی سفر کرد اما با گذشت سه ماه از قتل هنوز هیچ سرنخی از عامل قتل دختر ۱۹ ساله نداشتیم. هرروز که می‌گذشت با وجود این‌که قتل‌های دیگری را هم در این مدت رسیدگی کرده و قاتلان آن دستگیر شده بودند اما هنوز فکرم پیش پرونده مینا بود و می‌خواستم با دستگیری پسر جوان راز این جنایت هر چه زودتر برملا شود.



روز ۲۴ مرداد بود که افسر پرونده مینا با چهره‌ای خندان وارد اتاق شد. می‌دانستم که احتمالا ردپایی از قاتل به‌دست آمده است. دقایقی بعد پسر جوانی درحالی‌که دست و پایش با دستبند و پابند بسته شده بود، وارد اتاق شد. افسر پرونده مدعی شد متهم همان مسعود قاتل پرونده میناست. پسر ۲۷ ساله آرام نشسته بود و سرش رو به پایین بود. از او خواستم یک‌بار ابتدا دلیلش برای ارتکاب قتل را بگوید و پس از آن گفته‌هایش را به‌صورت مکتوب در برگه بازجویی بنویسد. مسعود با آهی بلند شروع به صحبت کرد و گفت: شماره تلفن مینا را از دوستم گرفتم. ارتباط ما ابتدا تلفنی بود و پس از چند ماه همدیگر را دیدیم. آن موقع دختر مورد علاقه‌ام ۱۷ سال داشت اما مدعی بود که به بیماری هپاتیت مبتلاست. من هم از روی ترحم و به‌خاطر این‌که وابسته او شده بودم دوستی‌مان را ادامه دادم. او ادامه داد:« برای کار به همدان رفتم و ماهی یک‌بار به محله خاک سفید آمده و با مینا قرار می‌گذاشتم. دو روز قبل از قتل او با من تماس گرفت و گفت می‌خواهد من را ببیند، به‌همین خاطر به تهران آمدم و به کارگاهی که او در آن مشغول کار بود رفتم. وقتی وارد کارگاه شدم متوجه شدم که یک مرد در آنجا کار می‌کند. این موضوع مرا به‌شدت عصبانی کرد و به‌خاطر همین با مینا درگیر شدم. وقتی از او پرسیدم چرا به من نگفته است که یک مرد در اینجا کار می‌کند، گفت موضوع مهمی نیست اما من چاقو را از جیبم درآورده و چند ضربه به او زدم. وقتی غرق در خون روی زمین افتاد از ترس فرار کردم و به خانه‌مان رفتم.» مسعود در حالی که دستانش می‌لرزید، مدعی شد، موضوع را با اعضای خانواده در میان گذاشتم و با یکدیگر خانه را تخلیه کرده و به چند شهر در غرب کشور رفتیم. هر ماه محل زندگی‌مان را تغییر می‌دادیم تا مأموران ردی از ما پیدا نکنند اما بالاخره دو روز قبل مأموران سر وقتم آمده و دستگیر شدم. وقتی از مسعود پرسیدم آیا این دلیل خوبی برای ارتکاب قتل است یا خیر، آرام گفت: وابستگی شدید عاطفی از من قاتل ساخت وگرنه کارکردن یک مرد در آنجا موضوعی طبیعی بود. من به‌شدت به مینا وابسته بودم و نمی‌خواستم هیچ مردی حتی از نزدیکی او رد شود.

آغوش گرم زندگی

در اتاق باز شد و پسر نوجوانی با روپوش مدرسه وارد اتاقم شد. از سر و وضعش معلوم بود اوضاع روحی مناسبی ندارد. از صورت غمگین و چشم‌های پف کرده‌اش مشخص بود ساعت‌ها اشک ریخته است. مدام می‌گفت: « می‌خواستم خودم را بکشم اما نتوانستم.» اسمش رضا بود و ۱۷ سال داشت. با او صحبت کردم تا آرام شود بعد از گذشت چند دقیقه با صدایی لرزان شروع به تعریف زندگی‌اش کرد:» پدر و مادرم جدا شدند و مرا رها کردند.

تا شش سالگی در بهزیستی بودم و در سالی که باید وارد مدرسه می‌شدم، خانواده‌ای که فرزندی نداشت حضانت مرا قبول کرد. تا ۱۴ سالگی با این خانواده زندگی کردم تا این‌که ناگهان سر و کله عمه‌ام پیدا شد. عمه‌ام که گویا به دلیل وضعیت من دچار عذاب وجدان بوده، با خانواده‌ای که سرپرستی مرا به عهده گرفته بود صحبت می‌کند و می‌گوید او و همسرش تصمیم گرفته‌اند مرا نزد خودشان ببرند.

پدر و مادر خوانده‌ام با من صحبت کردند نزدشان بمانم اما من ساده‌لوح با وجود بی‌تابی‌های مادر خوانده‌ام تصمیم به رفتن گرفتم.

روزهای اول همه چیز خوب بود اما کم‌کم رفتار شوهر عمه‌ام با من تغییر کرد به طوری که حتی لقمه‌های مرا می‌شمرد و اجازه هم صحبتی با پسر عمه‌هایم را به من نمی‌داد.

این رفتار باعث اضطراب من می‌شد تا این‌که بعد از مدتی دچار شب ادراری و تیک عصبی شدم. این مسائل موجب خشم بیشتر شوهر عمه‌ام شد.

او اصرار داشت من از خانه و خانواده آنها بروم اما عمه‌ام قبول نمی‌کرد زیرا خودش را مدیون من می‌دانست. یک روز عمه‌ام در حضور من با پدر خوانده‌ام تماس گرفت و از او خواهش کرد که باز هم اجازه زندگی کردن مرا در کنار آنها بدهد اما پدر خوانده‌ام مخالفت کرد چون در آن زمان مادر خوانده‌ام خیلی بی‌تابی می‌کرد و به من خیلی وابسته بود با رفتن من ضربه روحی سختی خورده و در این مدت به سختی توانسته بود به حالت عادی زندگی برگردد. باز هم تنها شدم و می خواستم خودم را بکشم که ترسیدم.

آن روز خیلی با رضا صحبت کردم و تقریبا آرامش خودش را به دست آورد.

بعد از آن روز چند جلسه دیگر با او مشاوره داشتم. پیگیر ارتباط دوباره رضا با پدر و مادر خوانده‌اش از طریق بهزیستی شدم و خوشبختانه بعد از چند جلسه رضا باز هم به آغوش خانواده بازگشت.

